

((به نام خدا))

خلاصه کتاب: اِکو

50 سال قبل از وقوع جنگ بزرگ، پسری به نام اُتو در جنگلی تاریک و ممنوعه برای بازی قایم موشک پنهان شده بود تا دوستانش در باغ گلابی او را پیدا نکنند. او تصمیم گرفت در آن مدتی که پنهان شده، کتابی که صبح همان روز همراه با یک چیز دیگر از یک کولی خریده بود را بخواند.

کتاب سیزدهمین ساز دهنی اُتوی پیام آور،

چون کتاب هم اسم خودش بود برایش وسوسه انگیز بود

در آن کتاب نوشته بود: در روزگاری که اعتقاد به سحر و جادو بین مردم رایج بود، ملکه فرزندی دختر به دنیا آورده بود. پادشاه که نمی خواست طبق رسوم آن زمان تاج و تخت به برادرش برسد، به خدمتکاری دستور داد تا دخترک را ببرد و در جنگلی دور افتاده رها کند، اما خدمتکار مهربان دخترک را به خانه ی دوست جادوگرش برد و جادوگر به امید اینکه روزی از دخترک کار می کشد او را پذیرفت. خدمتکار قبل از اینکه برگردد پیشگویی جادویی را در گوش دخترک زمزمه کرد و رفت.

پس از آن ملکه دو دختر دیگر هم به دنیا آورد و پادشاه همان دستور قبلی را تکرار و خدمتکار هم کار قبلی اش را تکرار کرد. او در گوش هر دو دختر دیگر نیز همان پیشگویی اول را زمزمه کرده بود. جادوگر بدجنس اسم دختران را 1 و 2 و 3 گذاشته بود، به هر حال از مرگ بهتر بود.

سال بعد بالاخره اولین پسر پادشاه به دنیا آمد...

با صدای طوفان اُتو به خودش آمد و فهمید بازی را فراموش کرده؛ می خواست برگردد که ناگهان باد شدیدی کلاهش را از سرش برداشت. اُتو دنبال کلاه رفت و ناگهان دید که دیگر نمی تواند باغ گلابی را از دور ببیند. از ترس می دوید که پایش به سنگی گیر کرد و به

زمین افتاد و از هوش رفت . وقتی بیدار شد، سه زن جوان را دید که رو به رویش بودند.
آنها که خود را معرفی کردند، اُتو شوکه شد!

باورش نمی شد که آن ها یک و دو و سه واقعی هستند. کتابی که خریده بود قصه ی زندگی این سه دختر بود. به درخواست خواهران اُتو ادامه کتاب را برایشان خواند اما به واسط کتاب که رسید دیگر همه ی صفحه ها سفید بودند. خواهران گریه می کردند و اُتو متوجه شد که آن ها در حصار درخت های جنگل زندانی شده اند. اُتو پیشنهاد داد که خواهران او را به خانه ببرند و در عوض اُتو هم روح آن سه را در سازدهنی که صبح خریده بود پنهان می کند و زمانی که وقتش فرا برسد، سازدهنی را به نفر دیگری می دهد خواهران قبول کردند و بعد کاری کردند که ستاره ها راه خانه را به اُتو نشان دهند .
و حالا اُتو دیگر یک پیام آور بود...

در سال 1993 هنگامی که هیتلر صدر اعظم آسمان شده بود، می خواست جمعیت را برای نژاد خاص آسمانی پاک سازی کند. درک معنی این حرف ها برای فردریش اشمیت دوازده ساله؛ پسری که از بدر تولد به طور مادرزاد نصف صورتش ماه گرفتگی داشت، سخت بود و ترس و دلهره ی عجیبی در دل او می انداخت . فردریش یک پسر معمولی نبود . نه از لحاظ ظاهر و نه از لحاظ افکار و رفتار؛ اما حقش هم این نبود که نتواند در مدرسه به تحصیل بپردازد و مورد تمسخر قرار بگیرد! او فقط رویای رهبر ارکستر بودن در سرش بود و با شنیدن موسیقی، ناخودآگاه دست هایش بالا می رفتند و با ریتم موسیقی حرکت می کردند، و از آنجا که هیچ کس با او دوست نمی شد و فردریش هم پسر برونگرایی بود با دوست خیالی اش هانسیل صحبت می کرد. اما آیا این ها دلیل می شوند تا فردریش را به مرکز بازپروری روانی «تیمارستان» بفرستند؟
مطمئناً که نه!

این حرف پدر بود و به همین دلیل که پدر با تصمیم مدیر مدرسه مخالفت کرده بود، فردریش دیگر در مدرسه درس نمی خواند و به کارخانه سازدهنی که پدرش در آن جا کار می کرد می رفت.
فردریش در کارخانه بود که صدای زنگ ناهار به گوش رسید، او تصمیم گرفت به دشت سرسبزی که البته در انتهایش قبرستان ترسناکی بود برود و در آنجا با دوستانش، مرغابی ها ناهار بخورد. فردریش مشغول خوردن بود که ناگهان متوجه شد که انگار کسی سازدهنی

می زند و مطمئن بود که این صدا، صدای سرش نیست و از قبرستان به گوش می رسد.
اولش سعی کرد مقاومت کند اما این موسیقی پر طنین، فردریش را وادار به نزدیک شدن به
آن می کرد.

آیا فردریش جرات این را دارد که به قبرستان برود؟
آیا در آن جا یک نوازنده مواجه می شد یا چیزی عجیب تر؟

گردآورنده: آرشیدا عبدلی